

به نام خدا

لؤلؤ خور خوره

منصور یوسف زاده

اطلاعات شناسنامه

نام کتاب : لولو خور خوره

نویسنده : منصور یوسف زاده شوشتری

ناشر: بنیاد فرهنگ زندگی

نوبت چاپ : اول

شمارگان : ۱۰۰۰ جلد

تعداد صفحات: ۱۸۲ صفحه

قیمت : ۵۵۰۰۰ تومان

تلفن تماس : ۱-۸۸۷۳۸۱۸۰

نشانی : تهران - سید خندان - ابتدای سهروردی شمالی - پلاک ۸۲۹ - طبقه دوم - واحد ۶

شابک نسخه چاپی: 978-622-7087-20-8

در افسانه‌ها آمده است که مردم یک قبیله، شخصی بی‌گناه را انتخاب می‌کردند که تمام گناه‌ها و آنچه را زشت می‌نامیدند، بشنود و در پایان سال، او را قربانی می‌کردند تا این سایه‌ها را با خود به دیار دیگر ببرد. بدین ترتیب تک تک افراد جامعه می‌توانستند بدون احساس شرمساری، به زندگی پاک خود ادامه دهند. مردمان این قبیله، با انصاف بودند؛ و در ازای این کار ناچیز، در تمام طول سال، نیازها و آرزوهای این مرد منتخب را برآورده می‌کردند. حسن این کار این بود که او در کمال یگانگی و بدون هیچ نوع حس محرومیت، چندین سال زودتر از دیگران، دنیای فانی را ترک می‌کرد. این رفاه یک ساله، مزد بی‌اختیاری او در انتخاب قربانی شدن بود. انتخابی که از فرافکنی قدرتمند جامعه بر مردی بی‌تجربه و معصوم صورت می‌گرفت. طبق این آیین مشروع و جا افتاده، تمامی اعضای قبیله برای اعتراف سایه‌هاشان یا آنچه که خود، میل به گناه می‌نامیدند، نزد او می‌رفتند و در اتاکی چوبی، به اعتراف و سوسه‌شان می‌پرداختند. و او در اتاکی مجاور به آن‌ها گوش می‌داد.

این بار قرعه به نام جوانی جویای نام و رفاه، به نام الیاس افتاده بود. اوایل، وقتی که این پیشنهاد به او داده شد، حرفی از فرجام انتهای سال، به او زده نشد. در عوض، یک خانه‌ی بزرگ ویلایی، با امکانات رؤیایی، همزمان در اختیارش گذاشته شد و چندین پیشخدمت، برای انجام کارهایش، شروع به کار کردند. الیاس که احساس می‌کرد نتیجه عمری زحمت را یک شبه به دست آورده است، دچار خود شاخ پنداری گشت. بدون تردید، از وظیفه‌اش در قبال این همه رحمت سوال کرد و وقتی شنید که فقط قرار است گوش شنوای مردمی شود که از بار سایه‌هایشان حرف می‌زنند، با خود پنداشت که آن‌ها نیاز به حرف زدن دارند، و این الزاما او را به شنیدن دقیق حرف‌ها مکلف نمی‌کند! و هر وقت که نخواهد، گوش‌هایش را به روی اعترافات این مردم ترسان، خواهد بست!

در همان روز توافق، الیاس در خانه‌ی جدید مستقر شد. پیشخدمت مرد برایش آبمیوه‌های استوایی در یک سینی طلایی آورد. الیاس، لیوان آبمیوه را کنار پنجره‌ی دفتر کارش که رو به باغی بزرگ بود، جرعه جرعه، خورد. درختان میوه در باغ، منظره‌ی دلفریبی از بهشت را تداعی می‌کرد. با خود اندیشید که چقدر هوشمند و خارق‌العاده است که توانست این پیشنهاد را از بین همشاگردی‌های دانشکده‌ی روانشناسی‌اش برپاید.

نزدیک ظهر بود و هنوز کسی برای اعتراف، به نزدش نیامده بود. دایه‌ای با محبت، ناهارش را روی میز گذاشت. به او گفت که هر کاری داشته باشد، خودش و دیگر خدمتکاران او در اتاق مجاور به انتظار اجرای درخواست او نشسته‌اند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. ناهارش را که گوشت بوقلمون و گوساله‌ی کباب شده بود، با آرامش یک امپراطور، سرو کرد. پیشخدمت، دستان او را روی میز با آفتابه و لگن طلایی شست. با خود

اندیشید که، همه‌ی این احترامات، حق اوست. این آرزو که در جوانی، شنیده و دیده شود، جامه‌ی عمل به خود گرفته بود.

روی کاناپه زیر پنجره، دراز کشید. به نوای بلبل‌ها و قناری‌ها گوش سپرد. چرتش گرفت. چه بعد از ظهر مطبوعی در میان خواب و رویا بود، که زنی زیبا را کنار خود ایستاده دید. لباس حریر سفیدی بر تن داشت. با رخوت از او پرسید:

تو کی هستی!

زن کنار کاناپه نشست.

الیاس گرم شد و پرسید:

برای اعتراف آمده‌ای؟

زن لبخندی زد و گفت:

«نه»

الیاس سوال دیگری نمی‌دانست. سکوت کرد. چقدر حضور این زن برایش مطبوع بود. با خود اندیشید که هر آرزویی کند، برآورده می‌شود. زندگی با این زن می‌توانست یکی از آرزوهایش باشد!

الیاس گفت:

تو رو دوست دارم. اسمت چیه؟

زن لبخندی زد و گفت:

«من رکسانا هستم.»

الیاس نگاهی به اندام او انداخت. از دیدن او در لباس حریر سفید لذت می‌برد. مثل پسر بچه‌ای که دنیا را بهشت می‌بیند، گفت:

می‌خوام زنم بشی!

رکسانا با مهر به او نگاه کرد و گفت:

«این کار امکان نداره. من بدنام‌ترین زن این شهرم.»

الیاس با تعجب پرسید:

از کجا می‌دونی؟ تو که هنوز اعترافات دیگران رو نشنیدی.

رکسانا از روی کاناپه برخاست و کنار پنجره رفت. به منظره‌ی باغ خیره شد. در همان حال گفت:

«من تنها زنی هستم که هیچوقت نزد منتخبین حامل سایه، اعتراف نکرده‌ام!»

الیاس اندیشید که مگر قبل از او کسی مسئول شنیدن سایه‌ها بوده است و اینکه سرنوشت آن‌ها چه شده که این مقام الان به او رسیده است!

با اینحال جرئت نکرد در این مورد سوالی بپرسد، رکسانا ادامه داد:

«تمام مردم شهر از اینکه من سایه‌هام رو به دیار باقی نفرستاده‌ام، از من کینه به دل دارند. گمان می‌کنند که آلودگی مردان شهر به خاطر وجود من است!»

الیاس از شنیدن دیار باقی یکه خورد و گفت:

مگه قبلی‌ها وعده‌ی حمل سایه‌ها رو به دیار دیگه داده بودند؟

رکسانا با اشاره‌ی سر تأیید کرد. الیاس از جایش برخاست. کنار پنجره رفت و پرسید:

چطوری اینکار رو می‌کردند؟

رکسانا نگاهی از روی ترحم به الیاس انداخت. گفت:

«با قربانی شدن اون شنونده، سایه‌ها از شهر به سرای دیگه می‌رفت.»

قربانی شدن!؟

الیاس همزمان با این سوال، ترس و وحشت خودش را به عیان دید!

رکسانا گفت:

«یعنی به تو نگفتن که بعد از یک سال شنیدن وسوسه‌های مردم، قربانیت می‌کنن!؟»

الیاس به مرتب کردن موهای خود پرداخت و گفت:

این جزو قرارداد نبود!

رکسانا آهی کشید و گفت:

«بیچاره؛ گمان کردی واسه‌ی چی اینهمه امکانات در اختیارت گذاشته‌ان؟»

الیاس با افتخار سرش را بالا گرفت و گفت:

به خاطر دانشم، به خاطر هوش سرشارم.

«بیشتر به دلیل معصومیت توست که الان اینجا، هیچ انسان پخته‌ای اجازه نمیده که مردم یه شهر آشغالشون رو بریزن رو سرش!»

«آشغال که نه؛ در واقع اون‌ها به نوعی دارن از شر وسوسه‌های خودشون فرار می‌کنن.»

«و تکلیف تو که اون‌ها رو میشنفی، چیه؟»

الیاس گفت:

میتونم نشنوم، مهم اینه که اون‌ها با اعتراف، خودشون رو سبک کنن.

«با اینکه اون‌ها عامی‌ان، ولی بهتر از تو میدونن. تو زیر بار این سایه‌ها، تبدیل به یه هیولا میشی.»

الیاس مکث کرد. شاید این زن، بهتر از او از سرنوشتش خبر داشت! رکسانا ادامه داد:

«اونا تشخیص دادن که یه سطل آشغال به این بزرگی، باید از این شهر بره بیرون و بوی بد سایه‌هاشونو با خودش ببره!»

الیاس با تردید پرسید:

کجا ببره!؟

«با کشتن تو، سایه‌ها واسه یه مدت میره به اون دنیا؛ و اینجوری، شهر از گناه در امان می‌مونه، تا لولوخور خوره‌ی بعدی!»

رکسانا به وسایل طلایی اتاق بزرگ دست می‌کشید و صحبت می‌کرد.

الیاس پرسید:

لولو خور خوره؟!

«بله، اسمیه که به تو دادن!»

الیاس جلوی او ایستاد و گفت:

ببینم، درست شنیدم؟ قراره این مردم، واسه من از ذهن آلوده‌ی خود صحبت کنن، و بعد منو بکشن؟!

«بله، همینطوره!»

الیاس با تردید گفت:

و تو نظرت چیه که تا حالا از سایه‌ها حرف نزدی؟

رکسانا به سمت اتاق مجاور رفت. در طلایی را باز کرد. تخت‌خوابی وسط اتاق بود. به آنجا وارد شد. الیاس دنبالش رفت. رکسانا روی تخت دراز کشید. در حالیکه با کف دستش روی ملحفه‌ی ساتن براق دست می‌کشید، گفت:

«چه کسی می‌تونه ادعا کنه که به خوابیدن روی این تخت با معشوقش، فکر نکرده؟! چه کسی می‌تونه ادعا کنه که کارهایی رو که هیچوقت انجام نداده، جزو دستورات شیطانیه؛ و در وجود خودش نیست؟»

الیاس پرسید:

تو سایه‌ها رو کاملا زندگی می‌کنی.

«خیر؛ ولی به اون‌ها اشراف دارم. باهاشون قهر نیستم!»

...پس چرا از حرف زدن راجع بهشون ابا داری؟

رکسانا برخاست و درب کمدی را باز کرد. پر از لباس‌های زنانه بود. درب کمد کناری را نیز با یک حرکت باز نمود. پر از کفش‌های متنوع زنانه بود. سپس به سمت کمد بعدی رفت. آن را باز کرد. انواع کیف‌های زنانه در آن آویزان بودند. به سمت الیاس برگشت و گفت:

«من نمی‌تونم علاقه‌ام رو به داشتن این‌ها، مخفی کنم. و نمی‌تونم از اعتراف به این کشش، از شر اون میل راحت بشم!»

...ولی الان با سکوت در مورد این سایه‌ها که هیچوقت زندگی‌شون نکردی، از جامعه مطرود شدی!

رکسانا پرده پنجره را کنار زد. نور شدیدی وارد اتاق شد. رو به الیاس بر گشت و گفت:

«تو هم وجود این سایه‌ها رو در خودت ندیدی و با اونها آشتی نکردی، درسته!؟»

الیاس، دستی در هوا تکان داد و گفت:

اعتراف به این رؤیاها چه اهمیتی واسه‌ی کسی داره؟

رکسانا نزدیک الیاس آمد. بوی مطبوع عطرش الیاس را مدهوش می‌کرد.

با لوندی گفت:

«الان چرا دچار این وضع شده‌ای؟»

...کدوم وضع!؟

«اینکه مثل گوساله‌ی سامری، چند صبحی بعد، قربانی جهش سایه‌هات میشی!»

الیاس پریشان شد. گفت:

من قرارداد رو فسخ می‌کنم، من از اینجا میرم.

«مطمئنی که میتونی از سایه‌ی شهرت و رفاهت، در بری؟»

الیاس با اطمینان گفت:

بله؛ من یه انسان آزادم؛ هرکاری رو که تشخیص بدم درسته، انجام میدم!

«پس چطور با اولین پیشنهاد، اون چیزی که تا حالا تجربه نکرده بودی، زندگیتو به شیطان فروختی؟»

الیاس با تعجب پرسید:

کدوم وسوسه!؟

«رکسانا در حالیکه به سمت در می‌رفت، گفت:

«مرد جوونی که هنوز بهش اقبال کافی نشده و در جامعه دیده نشده، سر از همین کاخ در میاره، که به مرگ

منتهی میشه. این سایه‌ی توهه دکتر!»

الیاس سردرگم به رفتن رکسانا نگاه می‌کرد. دنبالش راه افتاد. پرسید:

کجا میری رکسانا؟

رکسانا در آستانه‌ی در برگشت و گفت:

«اولین اعتراف‌کننده، تو اون اتاق منتظرته، برو و به سایه‌هاش گوش بده!»

...من هیچ قراری واسه موندن ندارم. الان از اینجا میرم.

«تو نمی‌تونی هیچ کجا بری؛ امتحان کن!»

الیاس بی‌صبرانه گفت:

می‌خوام با تو باشم! این درخواست از من پذیرفته میشه.

رکسانا خندید و گفت:

«مواظب باش. دومین سایه‌ات هم از جاش پرید!»

الیاس سعی کرد چیزی بگوید؛ اما رکسانا غیب شده بود!

به اتاق بزرگ آمد. پیشخدمت مرد گفت:

«قربان یه زن در اتاق اعتراف منتظر تونه.»

الیاس از پیشخدمت پرسید:

اینجا چه کسی تصمیم‌گیرنده‌ست؟

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت:

«خود شما سرور من»

الیاس با بدگمانی به او نگریست و گفت:

من می‌خوام از اینجا برم!

پیشخدمت تعظیم دیگری کرد و گفت:

«قربان، این جزو تصمیمات محاله!»

الیاس با تعجب پرسید:

از طرف کی محاله؟

«از طرف خود شما قربان. شما به سمت این تصمیم نمیرین.»

الیاس سرآسیمه به طرف درب ورودی دوید. در با صدای بلندی قفل شد. الیاس به سمت پنجره رفت. دستگیره‌ی پنجره چرخید. الیاس کمی به اطراف نگاه کرد. صدلی چرخان دور میز کار را بلند کرد. آن را با شدت به شیشه‌ی پنجره کوبید. صدلی روی زمین افتاد و از پایه دو تکه شد!

به پیشخدمت خیره شد. با صدای دو رگه‌ای پرسید:

من اینجا زندونی‌ام!؟

پیشخدمت با سر خم شده گفت:

«خیر قربان. شما حاکم قلمروی سایه‌ها هستید!»

سپس با دست، اتاقک چوبی کوچکی را در کنار سالن نشان داد و گفت:

«از اینطرف لطفا.»

الیاس ناامید به سمت اتاقک رفت. پیشخدمت، صدلی راحتی را پشت دیوار اتاقک برایش مرتب کرد و اشاره به نشستن کرد. الیاس نشست. پیشخدمت دولا دولا از اتاق بیرون رفت.

صدای زنی از اتاقک برخاست. به نظر الیاس جوان می‌آمد.

گفت:

«من از تسخیر یک رویا در عذابم. با آنکه پارسال، به قربانی مقدس قبلی نیز اعتراف کرده‌ام، اما این رویا تکراری شده و دست از سرم برنمی‌دارد!»

حالا دیگر الیاس منظور زن را از قربانی مقدس می‌فهمید. با خود اندیشید که این قرارداد را با متولی شهر بسته است و فقط او می‌تواند آن را لغو کند.

تصمیم گرفت تا قبل از ملاقات با او فعلا به حرف‌های زن گوش بدهد.

پرسید:

این چه رؤیایی است که تکرار میشه!؟

زن گفت:

«هر شب خواب می بینم که دارم دختر کوچکم رو با دست های خودم خفه می کنم. نمی دونی چه شکنجه ای داره! با جیغ و فریاد از خواب بلند میشم.»

الیاس قدری به حرف های زن اندیشید. از نظر او این خوابها به جای آنکه از شیطان باشند، در مورد شخصیت روانی زن، حاوی اطلاعاتی مهم بودند.

با بی حوصلگی پرسید:

دخترت رو دوست داری؟

«این چه سؤالیه!؟ معلومه که دوستش دارم.»

...مادرت تو رو دوست داشت!؟

«اون خدا بیامرز، هیچکس رو دوست نداشت! اما این چه ربطی به خواب من داره!؟ می خوام این کابوس رو با خودت ببری اون دنیا؛ قبل از اینکه کاری دستم بده!»

الیاس با خود اندیشید که این زن از دیدن سایه های خود وحشت دارد. با خود گفت، چه لزومی داره که اونو با سایه هاش آشتی بدم!؟

بنابراین سرش را نزدیک دیوار اتاقک برد و گفت:

باشه؛ اینو بزار اینجا تا با خودم ببرم اون دنیا!

زن تشکر کرد و رفت. الیاس با خود اندیشید که انگار شوخی شوخی، رفتن به دنیای دیگر را قبول کرده و از قربانی شدن قریب الوقوع، هراسی ندارد. ولی واقعیت غیر از این بود و او از این فرجام، می ترسید.

صدای زنی دیگر بلند شد که در اتاقک مستقر شده بود:

«تو رو خدا منو از دست زخم زبان زدن، نجات بده! من عادت دارم به هر کسی بهم نزدیک بشه، یه نیشی بزخم و اونو از خودم و خودش منزجر کنم!»

الیاس می‌دانست که این زن، خشمی را از گذشته سرکوب کرده، و این خشم، نسبت به یک ویژگی مطرود یا یک ویژگی قدرتمند بوده، ولی حوصله‌ی سر و کله زدن برای شناساندن این سایه را به او نداشت. بنابراین سکوت کرد!

زن ادامه داد:

«هر وقت عزیزترین کس زندگیم داره حرف می‌زنه، دلم می‌خواد یه جمله‌ی خوب بهش بگم؛ ولی برخلاف میلیم، بهش حمله می‌کنم. مثلاً وقتی دخترم می‌خواد از نمرات خوبش تعریف کنه، من با یادآوری کارایی که نکرده، اونو دلسرد می‌کنم!»

الیاس خواست به او بگوید که حسود است و این حسادت، هشدار ی نسبت به عدم استفاده از همان قدرتی است که در دخترش می‌بیند! ولی سکوت کرد. اضطرابی که راجع به فرجام خودش، بعد از گفتگو با رکسانا پیدا کرده بود، یک دم او را رها نمی‌کرد.

زن گفت:

«این افکار شیطانی رو ببر اون دنیا و واسه‌ی آرامش من دعا کن.»

نسبت به راحت طلبی زن احساس خشم کرد. چطور این زن می‌توانست با یک اعتراف ساده، از معالجه‌ی عفونتی چنین ریشه‌دار در روانش، بگریزد! خواست با یک دروغ مصلحتی او را خشنود سازد، اما زبانش نچرخید! زن از اتاقک خارج شد. الیاس خواست برخیزد؛ که صدای زنی دیگر از اتاقک برخاست:

«خدایا منو ببخش، یک عمر برای شوهرم زنی نجیب و بدون خواسته بودم؛ اما حالا شیطان منو به کارهایی وسوسه می‌کنه که منو از چشم شوهرم میندازه!»

الیاس فکر کرد که سراغ متولی شهر می‌رود و قرارداد را فسخ می‌کند. به همین راحتی! ولی اگر متولی شهر، قبول نکند چه؟ شاید هم بد نمی‌شد که این رفاه باقی بماند، و او در انتهای کار، جرزنی کند!

زن ادامه داد:

«شوهرم مدام به زن‌های لوند فحش می‌داد و اونا رو فاحشه لقب می‌داد. اما حالا سر پیری بر عکس شده؛ نه می‌تونه اونا رو لقب کشیف بده، و نه اجازه میده من رویه‌ی خودم رو عوض کنم؛ همه‌اش باهام دعوا می‌کنه و ازم ایراد می‌گیره!»

الیاس اندیشید که این اعترافات، بیشتر سایه‌های شوهر اوست تا خودش. ولی دوست داشت سایه‌های خود زن را نیز در این مورد، کشف کند.

با بی‌حوصلگی پرسید:

خودت چه حس جدیدی رو تجربه می‌کنی؟

زن از گفتن باز ماند.

الیاس فکر کرد شاید صدایش را نشنیده است. خواست برخیزد و از کنار اتاقک برود، که صدای زن به گوشش رسید:

«دلم می‌خواد واسه‌ی شوهرم لوندی کنم، ولی به این کار اصلا عادت ندارم. حالم بد میشه.»

الیاس پرسید:

حالا کدوم سایه رو می‌خوای بفرستی اون دنیا؟! نجابت، خصوصیت، یا لوندی مشروط رو؟

زن مکثی کرد.

الیاس مطمئن بود که او پاسخی ندارد. بنابراین عزم رفتن کرد. در اثنای برخاستن، صدای زن به گوشش رسید:

«لوندی رو با خودت ببر! این وسوسه‌ی شیطانیه.»

الیاس خشمگین شد. چطور این زن نمی‌توانست بخشی از زنانگی‌اش را که سال‌ها سرکوب کرده بود زندگی کند!؟

با طعنه گفت:

پس شوهرت رو هم آماده کن، با خودم ببرم. اون الان در تدارک خیانت به توهه!

صدای زن بر خاست:

«من واسه این معامله حاضرم.»

الیاس تعجب کرد! زن آمادگی خیانت شوهرش را داشت!

زن ادامه داد:

«آماده‌ی مرگ شوهرم هستم! اونو هم با خودت ببر.»

الیاس نوع توافق زن را درست نشنیده بود؛ ولی نمی‌توانست آن را درک کند. پس پرسید:

حاضری اونو از دست بدی، ولی قدمی واسه اصلاح باورات نکنی!؟

زن با گریه گفت:

«اینجا واسه‌ی از دست دادن شوهر، همدرد دارم، ولی واسه‌ی زیستن میلّم، هیچ کس منو تأیید نمی‌کنه!»

الیاس از سختی پذیرفتن سایه‌ها خبر داشت. چه کمکی می‌توانست به زن بکند؟

به او گفت:

«خودت رو واسه‌ی بیوه شدن آماده کن! من دستورات رو انجام میدم.»

زن تشکر کرد و رفت.

الیاس سردرگم مانده بود. اگر زن بیوه می‌شد، آیا دیگر هیچ وقت دچار این وسوسه نمی‌شد که سایه‌ی ابراز زنانگی‌اش را بپذیرد و آن را زندگی کند؟

دلش برای دیدن رکسانا تنگ شده بود. به همین زودی! ناگهان فکری متکی براق‌تدار فعلی‌اش کرد. پیشخدمت را صدا زد. مرد جوان سریعا حاضر شد. الیاس به او گفت:

من می‌خوام زنی به نام رکسانا، همین الان نزد من بیاد.

با شک و تردید از اجابت خواسته‌اش به پیشخدمت نگریست!

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت:

«زن‌های خوشگل دیگه‌ای هم در شهر هستند. چرا ملاقات با ایشون رو خواستارین؟»

الیاس گفت:

میتونی پیداش کنی؟

«البته؛ با اینکه سخته، ولی امر شما اطاعت میشه.»

...رکسانا چه سابقه‌ای تو این شهر داره؟

پیشخدمت گفت:

«اون یه زن نابهنجاره؛ هیچ حرمتی واسه‌ی سنت قائل نیست و البته هیچ وقت هم واسه‌ی اعتراف به وسوسه هاش، به اینجا نیومده!»

الیاس گفت:

الان کجا زندگی می‌کنه؟

«قربان، با توجه به اینکه سال اول بعد از ازدواج، از شوهرش طلاق گرفته، کسی اونو حمایت نمی‌کنه. رکسانا مثل یه شبیح تو شهر سرگردانه! شبا حتی تو گورستان بیرون شهر هم می‌خوابه!»

الیاس پرسید:

می‌دونی علت طلاقش چی بوده؟

پیشخدمت مکثی کرد و با تردید گفت:

«خودش که اعلام کرد، شوهرش مردونگی نداره!»

الیاس گفت:

اگه حرفش درست باشه، حق طلاق داشته.

«خیر قربان؛ اینجا اغلب مردها، به اندازه‌ی جاهای دیگه مرد نیستن. قانون اینو به عنوان نقص نمی‌پذیره.»

...چرا!؟

«چرا چی قربان؟ اینکه عدم مردونگی نقیصه محسوب نمیشه؟»

...بله؛ واسه‌ی تداوم ازدواج، نقص حساب میشه؟

پیشخدمت با قاطعیت گفت:

« خیر قربان، با توجه به اینکه متولی شهر، واسه‌ی رشد مردونگی حد معینی قائل شده، هیچ زنی نمی‌تونه از شوهرش به این دلیل جدا بشه!»

الیاس فکر کرد که دارد خواب می‌بیند! مگر می‌شود برای رشد یک ویژگی حیاتی، حدی اجتماعی تصور کرد! چرا تاکنون از این موضوع چیزی نشنیده بود؟! به خاطر آورد که چون در این شهر غریبه است، شاید هنجارهای آن را نمی‌شناسد. دوباره در خواست ملاقات رکسانا را تکرار کرد. پیشخدمت تعظیمی کرد و برای اجابت تقاضایش بیرون رفت. الیاس با تردید در رو به باغ را باز کرد. شک داشت که هنوز زندانی ساختمان باشد! در باز شد. به محوطه‌ی باغ رفت. متوجه دوربین‌های مداربسته‌ی زیادی شد که در ایوان و روی تیرک‌های فلزی در باغ کار گذاشته‌اند. دوربین‌ها با تغییر وضعیت او، زوایای خود را تغییر می‌دادند. میان درختان رفت. بلندگوهای متعددی روی درختان نصب بود. صدایی از بلندگوها برخاست:

«شما در امنیت کامل هستید. ما اوضاع شما را رصد می‌کنیم.»

او تازه فهمید که زندانی دانش خود شده است! آن هم درست زمانی که فکر می‌کرد در بالادست‌ترین نقطه‌ی اجتماع ایستاده است. ناامیدانه در حال بررسی راه فراری از این زندان می‌گشت. آیا متولی شهر، درخواستش را برای دیدار و فسخ قرارداد می‌پذیرفت؟! از شواهد بر می‌آمد که لغو قرارداد ممکن نبود. چراکه قرارداد با توضیح کامل سرنوشت او تفهیم و تنظیم نشده بود! چه کار دیگری برای در امان ماندن از مرگ، از دستش بر می‌آمد؟ در این حین صدای لطیف زنی از میان درختان به گوشش رسید:

"درست حدس زده‌ای، تو هیچ راه فراری از مرگ نداری!"

به سمت صدا برگشت؛ رکسانا بود! الیاس از دیدن او بسیار خوشحال شد. به سمتش خیز برداشت؛ رکسانا با دست، محدوده‌ی نزدیک شدنش را نشان داد. الیاس گفت:

اینها که واسه‌ی اعتراف اومدن، مشتی دیوانه‌ان فکر می‌کنن دچار وسوسه‌ی بیرونی شده‌ان!"

رکسانا خنده‌ای کرد و دندان‌های سفیدش نمایان شد. گفت:

"خب چه عیبی داره؟! تو سایه‌های اونا رو بجاشون به اون دنیا حمل کن!"

در جمله‌اش نوعی کنایه بود. الیاس گفت:

دارم متقاعد میشم که توی بد مخمصه‌ای گرفتار شدم!

مکشی کرد. سپس پرسید:

من هیچوقت فرق بین طمع و بلندپروازی رو نفهمیدم. همیشه به نیت رشد، دارم تو چاه طمع سر می‌خورم!

رکسانا برگ درختی را بو کرد و گفت:

"حالا این اعتراف به چه کارت میاد؟! تو که به ته چاه طمع رسیدی و داری فرجامت رو می‌بینی!"

الیاس قدمی جلو برداشت و گفت:

به من زخم‌زبان نزن! کمک کن تا از این وضع خلاص بشم.

رکسانا گفت:

"تنها راه نجات تو و مردم شهر، روبرو شدن با سایه‌هاست. دفع شر از اون‌ها، هیچکس رو شفا نمیده."

الیاس به زن نزدیک شد؛ با استغاثه گفت:

تو باید کمکم کنی رکسانا! فقط تو از درون مردم این شهر با خبری.

رکسانا قهقهه‌ای زد و گفت:

"چرا باید کمکت کنم؟ به صرف اینکه خودم هنوز اعتراف نکردم، تو نتیجه گرفتی که از همه‌ی اهالی شهر بی

سایه‌ترم!؟"

الیاس به او نزدیک شد و گفت:

می‌دونی چرا شرایط این قرارداد رو پذیرفتم؟

رکسانا گفت:

"نمی‌دونم. شاید از روی جاه طلبی!"

الیاس گفت:

چون از طرف نظام پزشکی، تو آزمون مطب‌داری رد شدم و به من گفتند که بدیهیات روانشناسی رو قبول ندارم و مدام در حال به زیر سوال بردن کشفیات کنونی‌ام!

رکسانا خندید؛ گفت:

"تازه در موقعیت یونگ قرار گرفتی که استادش، فروید، او رو از خودش طردش کرد!"

الیاس گفت:

بله؛ ولی به اندازه‌ی یونگ شهادت پذیرش عدم تایید دیگران رو نداشتم.

رکسانا گفت:

"و سر از این قرارداد پر در دسر در آوردی!"

الیاس سکوت کرد.

رکسانا ادامه داد:

"این واکنش تو نسبت به سایه‌ی خودت بود که تو رو دچار بلا کرد. چطور انتظار داری مردم سایه‌ی خودشون رو بپذیرن!؟"

الیاس در فکر فرو رفت. رکسانا گفت:

"چه مانعی واسه‌ی پذیرش ترس از طردشدن داشتی؟"

الیاس با تردید پاسخ داد:

من از بچگی، واسه‌ی مقبول پدرم بودن تلاش می‌کردم، اما نمی‌تونستم درست موقعی که پاداش این همه درس خوندن رو لازم داشتم، از طرف متولیان روانشناسی، پس‌زده بشم!

رکسانا پرسید:

"در اون صورت، چه چیزی آزارت می‌داد؟"

...اینکه من مثل بچگی‌هام، پر از سوال و کنجکاوی می‌موندم، و این منو می‌ترسوند!

"خب چی می‌شد اگه کنجکاو باقی می‌موندی!؟"

الیاس آهی کشید و گفت:

غیرقابل پیش‌بینی بودن، نزد والدینم یه جرم بود. همه‌اش می‌شنیدم که من به هیچ آینده‌ی روشنی نمی‌رسم؛ چون ذهنم به جواب قانع نمیشه!

رکسانا پرسید:

آیا راست می‌گفتن؟ تو واقعا به هیچ جوابی قانع نمی‌شدی، یا اینکه به جوابای موجود، مجاب نمی‌شدی؟! "من بالاخره واسه‌ی هر سوالی یه جواب بهتر در می‌آوردم و به اون، بیشتر از قبلی‌ها پای بند می‌شدم؛ نه اینکه فقط اهل بلاتکلیفی بوده باشم!

"پس چرا مثل یونگ، پشت دیوار طرد هم‌صنغات مکث نکردی؟! شاید به فرضیه‌های کامل‌تری در بشر پی می‌بردی!"

الیاس سرش را پایین انداخت و گفت:

و الان با یه فریب جمعی روبرو شدم! اینا می‌خوان منو مثل یه کشیش متعهد و مقبول راهی مرگ کنن.

رکسانا گفت:

"حالا کدوم دردش کمتره؟ مثل یه قهرمان ملی مردن، یا مثل یه جستجوگر گمنام دنیا رو ترک کردن!?"
...نمی‌دونم. در هر دو صورت، من با خودم یگانه نبودم؛ والا شاید راهی رو انتخاب می‌کردم که استقلال روانیم می‌گفت!

"ولی الان وقتشه که انتخاب کنی. شاید پیدا کردن جوابی واسه‌ی این مردم اسیر، تو رو هم نجات بده. کاری رو بکن که رضایت خودت توش باشه."

الیاس گفت:

من تو رو دوست دارم و می‌خوام واسه رسیدن به هر نتیجه‌ای، با تو باشم.

رکسانا به میان درختان پر از شکوفه‌ی سیب رفت. الیاس دنبالش راه افتاد.

رکسانا گفت:

"واسه‌ی پذیرش سایه‌ها، شرط اول اینه که خودت رو دوست داشته باشی!"

الیاس گفت:

من واسه‌ی عشق به خودم، به یه زن نیاز دارم که تاییدم کنه! بدون حمایت تو نمی‌تونم تصویری از عشق رو تجربه کنم.

رکسانا گفت:

"ولی تو انتخاب من نیستی!"

الیاس به خود آمد. سر جایش ایستاد. دردی را حس می‌کرد که ناشی از پس‌زده شدن بود.

با بغض گفت:

چطور میتونی بگی من انتخاب تو نیستم؟ در صورتیکه حتی منو نمیشناسی!"

رکسانا برگشت و به صورت الیاس زل زد. حسی از حقارت، سرتاپای الیاس را فراگرفته بود.

رکسانا به او گفت:

"مرد مورد علاقه‌ی من، از تو قد بلندتر باید باشه و کمی هم خوش تیپ‌تر!"

الیاس به تکاپو افتاد و گفت:

واسه‌ی قیافه‌ام کاری ازم بر نمیداد، ولی در عوض، مهارت‌های فراآوونی دارم که ازشون استفاده می‌کنم تا تو رو خوشبخت کنم.

رکسانا همچنان که به او زل زده بود، گفت:

"شاید اگه با این برداشت از اندامت کنار اومده بودی، نیازی به تحمل این همه مرارت و سختی واسه‌ی کسب قدرت نداشتی!"

الیاس سردرگم، به او می‌نگریست.

رکسانا ادامه داد:

"می‌بینی عدم پذیرش سایه‌ی زشت بودن، چه سرنوشتی واست ساخته؟! روزها و شبها درس خوندی، و تازه در نهایت، مهارت‌هات رو هم کسی تأیید نکرده!"

الیاس گفت:

شاید مقدر بوده که فرار از عقده و سایه، ناپلئون رو امپراطور اروپا کنه!

رکسانا که چشم از چشم الیاس برنمی داشت، گفت:

"بله؛ و همون عقده و سایه، از اون یه دیکتاتور بی‌رحم بسازه! اینو بدون که سایه، خودش رو به یه فرجام قطعی نمی‌رسونه؛ هر از گاهی از یه لباس بیرون می‌زنه؛ و بخاطر همینکه که یه آدم، هر روز یه لباس به تن می‌کنه!"

رکسانا به راه افتاد. الیاس با بی‌حوصلگی گفت:

فایده‌ی این حرف‌ها چیه!! اینکه من بفهمم از پذیرش سایه‌هام سرباز می‌زنم، چه کمکی به من می‌کنه!؟"

رکسانا برگشت و گفت:

"تو چطور می‌خوای از بازی مرگی که راه انداختی بگریزی!؟"

...به کمک عشق تو می‌تونم راهی واسه‌ی قبولوندن سایه‌های مردم به خودشون، پیدا کنم!

رکسانا پرسید:

"نقش من تو سرنوشت تو چیه!؟ من الان باید چکار کنم تا تو به اهدافت برسی!؟"

...با من ازدواج کن!

رکسانا دستش را در هوا تکان داد و براه افتاد. گفت:

"از دید مردم، این ازدواج ممنوعه! تو نمی‌تونی با زنی به بدنامی من ازدواج کنی! باید این میل رو مثل یه سایه‌ی بدخواه با خودت به اون دنیا تحویل بدی. می‌فهمی!؟"

...و اگه نخوام این منع رو بپذیرم چی!؟

"باید بتونی واسه‌ی پذیرش سایه‌ها توسط اهالی شهر، راه حلی در بیاری؛ والا با هم در آتش قضاوت مردم می‌سوزیم. می‌فهمی!؟"

...بله می‌فهمم که چه راه پر دردسری در پیش دارم. اما می‌خوام اولش از عشق تو به خودم مطمئن بشم!

رکسانا در چشم‌های الیاس خیره شد و پرسید:

"تو عاشق منی!؟"

الیاس بدون ذره‌ای تردید پاسخ داد:

بله؛ من عاشق توام...

"با وجود اینکه می‌دونی من عاشق تو نیستم؟"

الیاس مکثی از روی بغض کرد و گفت:

"بله. با وجود اینکه حتی تو منو دوست نداشته باشی!"

"و می‌تونی به خاطر عشقت به من، کاری کنی که من هم شاید تو رو دوست داشته باشم!؟"

...بله؛ میتونم.

"و اینکه وسط بازی از من انتقام نگیری!؟"

...بله می‌تونم به خاطر عشق خودم به تو، کلک زنم.

"خوبه، این یعنی تو عاشق خودت هستی و نیازی به تایید این عشق، از جانب من نداری!"

الیاس سکوت کرد.

رکسانا ادامه داد:

"این عشق، منو وادار به هیچ نمایشی واسه‌ی راضی کردن تو نمی‌کنه؛ بنابراین فشاری از طرف تو حس نمی‌کنم.

و این یعنی پذیرش سایه‌ی عدم تایید از جانب خودت!"

الیاس گفت:

حالا باید چکار کنم؟ از کجا شروع به شفا دادن این جماعت کنم؟

"تو اولین قدم رو برداشتی! همین شیوه‌ی آشتی با سایه‌ی خودت رو تعمیم بده."

الیاس گفت:

"و پیش من می‌مونی!؟"

"نه من دائما نمی‌تونم پیش تو باشم. ولی تا زمانی که در حال شفا دادن به مردمانی، می‌تونم پیام و برم!"

...کی می‌تونم با تو ازدواج کنم؟

"زمانی که سفر جدیدت رو با همه‌ی ناملایماتش بری! من در آخر این سفر، پاداش قهرمان شدن تو می‌تونم باشم!"

رکسانا با مهر به او نگریست و عقب عقب رفت و در یک لحظه، پشت درختی از نظر الیاس محو شد.

الیاس صدای دسته‌ای سار را شنید. به آسمان نگاه کرد. چقدر آبی آسمان، با وجود چند لکه ابر، زیبا بود. تا حالا نگاهی به آسمان از روی معجزه‌ای روی زندگی، نگاه نکرده بود. به جز مواردی که صدای رعد برمی‌خاست، او به آسمان نیم‌نگاهی می‌انداخت تا برای بردن چترش یقین کند. با کندی به سمت ساختمان به راه افتاد. بوی دل‌انگیز شکوفه‌های سیب مشامش را نوازش می‌داد. به درختی نزدیک شد. از فاصله‌ی نزدیک شکوفه‌اش را بو کرد. چقدر بو و عطر و رنگ در حال ساخته شدن، دور و اطرافش، موج می‌زد. رنگ برگ‌های درختان، تا بی‌نهایت، ترکیبی زیبا ساخته بود. طیفی از رنگ‌های مسحورکننده، او را در بر گرفته بود. الیاس حس کرد به چالش جدیدش علاقه‌مند شده!

مهم نبود که موفق می‌شد یا نه؛ مهم این بود که تمام بخش‌های وجودش را در حضور رکسانا، دوست می‌داشت و به دنبال این عشق درونی، تمامی زندگی را با کمبودهایش، جزئی از سفر خود می‌دانست؛ چیزی که قبلا با این شدت دوست نمی‌داشت. ازاینکه در حضور رکسانا به برخی از سایه‌های پنهان خود پی برده بود، شرمگین نبود!

از اینکه پی برده بود، چه سال‌های مدیدی برای غلبه بر سایه‌ی بی‌ارزشی خود، تلاشی در جهت عکس آن خصلت کودکی، که بازیگوشی و کنجکاوای بود، انجام داده بود، احساس خشم نمی‌کرد. حالا دیگر خود را به اندازه‌ای دوست داشت که بپذیرد آن سایه‌ها، جزئی لاینفک از شخصیت اوست. همانگونه که سایه‌ی عقل کل بودن را با تلاش مضاعف ایجاد کرده بود، اما باز هم جزئی از ساختار انسانی اوست.

داخل ساختمان رسید. جلوی آئینه‌ی قدی ایستاد. به قیافه و اندام خودش خیره شد. جوانی خوش تیپ و جذاب جلوی این ایستاده بود. جوانی با تمام ویژگی‌های منحصربفردی که او قبلا به آن‌ها اسم کثیف داده بود: زشت، نخواستنی، بی‌ارزش، نجس؛ قد و میزان لاغری و چاقی و خطوط صورتش، او را در این جهان، منحصر بفرد

می‌کرد. این پیکر، امضای فردیت او در پهنه‌ی زندگی بود. و چون شبیه هیچ کس دیگری نبود، منحصرًا "او" بود.

از خود سوال کرد، آیا رکسانا عاشق او خواهد شد؟! جوابش را خود رکسانا داده بود:

"آیا خودت آنقدر عاشق خودت خواهی بود که این "عشق به خود" را به دیگران انتقال دهی!؟"

پس از سال‌ها، تازه کشف کرده بود که نحوه‌ی آشتی با سایه چگونه است! در وجودش، تولد بخشی زنانه را حس می‌کرد که آرام‌آرام، او را در پناه خودش می‌گرفت و همه‌ی جنبه‌های به ظاهر خوب یا بدش را حمایت می‌کرد!

با خود اندیشید آیا این وجود زنانه از حضور رکسانا جاری می‌شود یا از آنیمای فراموش شده‌ی درون خودش بر می‌خیزد؟! در هر دو صورت، طلای زنانگی روحش، در دستان رکسانا قرار داشت. با خود فکر کرد اگر رکسانا بعد از این در قصر حاضر نشود، چه اتفاقی برای این حس جدید به خودش، خواهد افتاد؟! و در یک لحظه متوجه شد، حضور رکسانا بیش از آنکه واقعی و فیزیکی باشد، انگار در عالم خیال اتفاق افتاده است!

با دیدن تصویر خودش در آینه، و احساس رضایتی که از خود داشت، کشف کرد که مهمترین مانع دیدن سایه‌ها و بخش‌های رانده شده، حس ناخوش‌آیندی است که از مجاورت با آن بخش‌های طرد شده، به او دست می‌داده است! این حس بد، از کجا به او و دیگران موقع دیدن بخش‌هایی از شخصیت، تزریق شده است؟! از والدین؟ از نظام مدرسه؟ از محیط قدرتمند کوچه و خیابان؟ یا...

هرچه که بوده، الیاس یقین پیدا کرد که مهمترین مانع یکپارچگی شخصیت، در خود و مراجعین‌اش است؛ و او وظیفه دارد تا این تنفر را در اعتراف کنندگانش، شناسایی و به سطح بیاورد، تا امکان آشتی با سایه‌ها فراهم شود. آیا در این کار موفق می‌شد؟!؟

زندگی و یا مرگش، در گرو این تلاش برای آشتی یک جامعه با سایه‌های خودش بود!

مرد پیشخدمت نزد الیاس آمد و گفت:

"قربان، مردی برای اعتراف به سایه‌هاش، تو اتاقک منتظرتونه."

الیاس با نگرانی به آینه نگریست. حس کرد موقع آزمایش کردن خودش و دیگران فرا رسیده. اضطرابی که موقع هر امتحان، او را فرامی‌گرفت، دوباره به جانش هجوم آورد. به تصویرش در آینه گفت:

تو از جلسه‌ی امتحان می‌ترسی.

مکشی کرد. کودک درونش آرام نشد. بیشتر ترسید. دوباره نجواگونه به تصویرش گفت:

بترس ولی از این بابت شرمنده نباش.

ضربان قلبش تندتر شد. گفت:

بیا واسه‌ی غلبه بر ترس، کاری بکنیم.

با قدم‌های محکم به سمت اتاقک گوشه‌ی سالن رفت. روی صندلی کنار دیوار نازک اتاقک نشست. رو به دیوار گفت:

من شما رو گوش میدم.

صدای کلفت یک مرد که سعی داشت با تکیه بر خشمی در کلامش، خود را قوی نشان دهد، به گوشش رسید:

"من درگیر یه وسوسه‌ی شیطانی در یک بانک شدم."

الیاس ساکت باقی ماند.

مرد بعد از لحظاتی ادامه داد:

"بیست سال پیش، درست زمانی که از شدت فقر و بیکاری به خودم می‌پیچیدم، واسه‌ی نقد کردن چک ودیعه‌ی خونه‌ای که پدرم واسه من و زنم کرایه کرده بود، به بانک رفتم. مبلغ چک چهارصد هزار تومن بود. صندوق شلوغ بود و من یه ساعتی تو صف موندم. وقتی جلوی پیشخوان رسیدم، متصدی صندوق، اشتباهها مبلغ چهار میلیون تومن پول درشت جلوم گذاشت و نفر بعدی رو صدا زد! وقتی به گوشه‌ای اومدم و پول‌ها رو شمردم، متوجه اشتباه صندوقدار شدم. اونموقع، صاحبخونه ما رو بیرون کرده بود. پدرم هم پول ودیعه‌اش رو لازم داشت. با چهار میلیون تومن، می‌شد یه خونه‌ی جمع و جور واسه خودم بخرم. با این حال نزد صندوقدار رفتم و آهسته گفتم:

آقا به نظرم اشتباهی تو مبلغ پیش اومده!

صندوقدار با اوقات تلخی گفت:

"موقع تحویل باید چک می‌کردی. اشتباهی نشده."

مرد ساکت ماند.

الیاس سعی کرد خودش را در موقعیت آن مرد قرار بدهد: یک بی‌خانمان که بر اثر یک اشتباه، صاحب پولی برای خرید خانه شده بود. طبیعی بود که وسوسه‌ای بزرگ می‌توانست در آن شخص ایجاد کند. ولی چرا حالا بعد از بیست سال، موضوع برای این مرد سایه‌ای شده بود!؟

مرد ادامه داد:

"بالاخره سراغ رئیس شعبه رفتم. اشتباه صندوقدار رو واسش توضیح دادم. با نگرانی، صندوقدار رو صدا زد. کارمند از پشت بام به او گفت که اشتباهی صورت نگرفته و او مسئول هیچ چیز نیست. رئیس بالای سر کارمند رفت و نزدیک گوشش گفت که رقم اشتباه، به ضرر او بوده و حقوق ده سالش رو شامل میشه. اون کارمند، حاج و واج پیش من اومد و کم مانده بود پایم رو ببوسه! عذرخواهی کرد و مبلغ اضافه رو از روی پول برداشت."

مرد ساکت شد.

الیاس گفت:

خب، اینکه کار با ارزشی بوده!

مرد ادامه داد:

"وقتی مردم توی صف متوجه موضوع شدن، همه‌شون منو بابت سادگی‌ام تحقیر کردن و همگی گفتن باید پولو برمی‌داشتی! حتی زنم هم از این کار من خوشش نیومد."

الیاس پرسید:

"زنت چیزی در این مورد گفت؟"

مرد پاسخ داد:

"نه؛ مستقیماً چیزی نگفت؛ ولی تحسینم هم نکرد!"

الیاس با خود اندیشید که کجای این داستان ربطی به سایه دارد!؟ و پرسید:

الان چه درگیری‌ای با این قصه داری که واسه اعتراف اومدی!؟

مرد گفت:

"سالهاست که هنوز نتونستم خونه‌ای بخرم. وسوسه‌ی تصاحب اون پول منو ول نمی‌کنه!"

الیاس پرسید:

اگه دوباره اون موقعیت تکرار بشه، رفتارت چه تغییری می‌کنه؟

مرد پاسخ داد:

"گمون کنم دوباره همون کار رو بکنم که کردم، ولی وسوسه‌ی بردن اون پول، بازم منو آزار میده. تو هر ناداری ای، شیطون میاد جلو روم!"

الیاس گفت:

طبیعیه، مهم اینه که هر بار ارزش اخلاقی نمیداره تن به اون وسوسه بدی.

مرد گفت:

"از همه‌ی آدمایی که یه خرده تو کارشون، زرنگی می‌کنن، متنفرم!"

الیاس قاطعانه پرسید:

من واسه تو چکاری می‌تونم بکنم!؟"

مرد مکثی کرد. سپس گفت:

"وسوسه‌ی من به تصاحب مال مجانی رو ببر اون دنیا"

الیاس از فرجام خود دوباره ترسید. دیگر شک نداشت که توسط مردم کشته خواهد شد!

به خود گفت:

آروم باش، ترست از مرگ، طبیعیه.

ولی آرام نشد و به مرد گفت:

اینکه کشف کردی یه مقدار میل به دزدی داری چه اشکالی داره؟

"میل به دزدی، صفت شرم‌آوریه؛ نمی‌خوام داشته باشم!"

...حالا که داری، شاید یه روزی به درد بخوره!

"چطوری به دردم بخوره!؟"

...شاید باعث بشه دنبال فرصتهایی واسه‌ی پولدار شدن مشروع باشی.

"من هیچ وقت پولدار نمیشم، پولدارا آدمای دزد و فاسدی هستن."

الیاس سعی کرد او را به دیدن سایه‌اش نزدیک کند. گفت:

وقتی این باور رو داشته باشی، معلومه که پول ازت فرار می‌کنه!

مرد ساکت ماند.

الیاس پرسید:

توی اقوامتون، پولداری بود که ازش بدت بیاد؟

مرد سکوت کرد. کمی بعد انگار کسی یادش آمده باشد گفت:

"بله؛ دایی من خیلی پولدار بود."

...رابطه‌تون چطوری بود؟

"ازش متنفر بودم؛ مدام پدرم رو به خاطر بی‌عرضگی تحقیر می‌کرد."

...پدرت چه نظری راجع به او داشت؟

"پدرم معتقد بود که ما اگرچه مثل دایی وضع‌مون خوب نیست، ولی در عوض آدمای با اخلاق و سالمی هستیم."

...سالم یعنی چی؟

"یعنی.... یعنی با مرام ... یعنی دزد نیستیم ... پول مردم رو بالا نمی‌کشیم"

...مگه داییت پول مردم رو بالا می‌کشید؟

مرد سکوت کرد.

الیاس برخاست و شروع به قدم زدن کرد. کمی بعد، مرد از داخل اتاقک بیرون آمد. هر دو به هم خیره ماندند.

مرد لباس مندرسی بر تن داشت. با آنکه میانسال بود، ولی چهره‌اش در هم شکسته به نظر می‌آمد.

به الیاس گفت:

"می‌خوام همه‌ی عمرم آدم شریفی باقی بمونم. می‌فهمی؛ شریف!"

الیاس گفت:

تو پول دوستی خودت رو بردی سایه، و زندگیش نمی‌کنی! یه کم باهات آشتی کنی، درسای خوبی بهت میده!

"چه درسایی!؟"

...اینکه مهارت فعلی تو واسه‌ی پولدار شدن کافی نیست! شاید لازمه شغل جدیدی رو یاد بگیری یا یه کلاس بری!

مرد با تردید به الیاس خیره شد. خیلی شمرده پرسید:

"پس یعنی سایه‌ی منو نمی‌بری اون دنیا!؟"

الیاس سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

تنها شانست واسه‌ی پولدار شدن، اینه که به حرف سایه‌ات گوش بدی!

چشمان مرد گرد شده بود! یک زن او را به کناری هل داد و وارد اتاقک شد. مرد خداحافظی کرد و رفت. الیاس خسته شده بود. به زنی که در اتاقک جاگرفته بود گفت:

میشه من برم یه قهوه بخورم، برگردم؟

صدای زن برخاست:

"اوه بله. بفرمایین."

الیاس به سمت قهوه‌جوش روی میز اوپن رفت.

صدای زن بلند شد:

"نه؛ لطفا برگردین!"

الیاس با تعجب برگشت. زن ادامه داد:

"برگشتین!؟"

...بله؛ من اینجام.

زن ادامه داد:

"بخشین، من نمی‌تونم خشمم رو کنترل کنم. داشتم عصبانی می‌شدم!"

...چرا عصبانی شدین؟

"از اینکه حس کردم دارم از طرف شما نادیده گرفته میشم!"

الیاس با خود گفت:

چه زن فهمیده‌ای! به احساسات خودش اشراف داره!

زن ادامه داد:

"تو رو خدا خشم منو ببرین هر جا که دوست دارین بندازین، دارم دیوونه میشم!"

الیاس بلافاصله درک کرد که این زن قصد دور انداختن یک غریزه را دارد، بنابراین پرسید:

خشم واسه‌ی خیلی تصمیم‌ها لازمه؛ چرا می‌خوای بندازیش دور!؟

"اصلا هم اینطور نیست. با وجود خشم نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم و حالم بد میشه!؟"

...مثلا چه تصمیمایی نمی‌تونی بگیری؟

"گاهی عصبانیتم می‌گه که از پدر و مادرم دور بشم!"

...چه عیب داره اگه خشم تو رو وادار به این تصمیم بکنه؟

"استغفرالله! این حس، عین حق‌شناسیه. دوست ندارم عاق والدین بشم!"

الیاس پی برد زیربنای این طغیان خشم، جمع شدن چیزهای ساده‌تری بوده؛ بنابراین پرسید:

موقعیکه کوچیک بودی، امکان اعتراض به کارای والدینت رو داشتی؟

زن سکوت کرد.

الیاس آرام برخاست و سراغ قهوه‌جوش رفت. با خود اندیشید که زن به سادگی نمی‌تواند جواب را پیدا کند. و تازه، شهادت گفتن آن را ندارد. مشغول درست کردن یک قهوه اسپرسو شد.